

خدا جون سلام به روی ماهت...

کارآگاه هافمون



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اوٹن کالفر
شیدا رنجبر

کارآگاه ہائف مومن

سرشناسه: کالفر، یون

Calfer, Eion

عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه هافمون / نویسنده: اوئن کالفر؛ مترجم: شیدا رنجبر.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۶۰ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۰۲-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Half moon investigations

موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, English - 21th century

شناسه‌ی افزوده: رنجبر، شیدا، ۱۳۴۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۱۴/۲۳[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۶۰۵۶۰

۷۱۷۵۶۰۱



انتشارات پرتقال

کارآگاه هافمون

نویسنده: اوئن کالفر

مترجم: شیدا رنجبر

ویراستار: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: حمیده فهیمی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۰۲-۴

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به لیام و جان؛ اتاق فکر پنجشنبه‌شب‌ها
۱.ک

فصل



اولین قانون تحقیق

اسم من مون است. فِلچر مون. کارآگاه خصوصی ام و در این دوازده سالی که روی این توپ چرخانی که به آن «زمین» می‌گویند زندگی کرده‌ام، چیزهای زیادی دیده‌ام که مردم عادی هیچ‌وقت ندیده‌اند. ظرف‌های غذای بچه‌هایی را دیده‌ام که همه‌چیزش را برداشته بودند، جز میوه‌اش. شبکه‌های اینترنتی به‌دردنخور حل تکالیف مدرسه‌ای را دیده‌ام که در چندین استان فعالیت می‌کردند؛ و کامیون‌های شیرینی و آب‌نبات‌هایی که از دست بچه‌ها گرفته شده بودند.

به خیال خودم هرچه را دیدنی بوده، دیده بودم. حتی چندین بار رفته بودم محله‌های زاغه‌نشین پایین شهر که مثلاً قلب‌های خالی از عشق را هم ببینم، چون فکر می‌کردم دیگر هیچ‌چیز شوکه‌ام نمی‌کند. هرچه باشد، وقتی این اتفاقات عجیب‌وغریبی را که گوشه‌ی حیاط مدرسه می‌افتد می‌بینید، دیگر زندگی آن‌قدرها هم برایتان غافلگیرکننده نیست.

یا فقط این‌طوری تصور می‌کردم، که البته اشتباه می‌کردم. خیلی هم اشتباه: همین یک ماه پیش بود که یک مورد کارآگاهی در خانه‌ام را زد که باعث شد فکر کنم باید این کار را برای همیشه ببوسم و بگذارم کنار. تازه دوازده سالم شده بود و هنوز هیچی نشده کلی تجربه‌های موفق تحقیقاتی

داشتم. کاروبارم خوب بود، ولی آمادگی این را هم داشتم که دنبال جُرُم‌های واقعی بروم. بچه‌بازی دیگر بس بود. دلم پرورنده‌های واقعی می‌خواست که به‌خاطرش پول واقعی بدهند، نه اینکه یارو همان موقع هرچی اتفاقی توی جیبش است بدهد.

همه‌چیز درست از روزی خراب شد که مجبور شدم اولین قانونِ باب برنشتاین را زیر پا بگذارم. اینکه: نامرئی باش. تکه‌های جورچین را کنار هم بگذار، ولی خودت هیچ‌وقت یکی از آن‌ها نشو.

هرود شارکی باعث شد این قانون مهم را فراموش کنم.

همان‌طور که همه‌ی کارآگاه‌های خصوصی می‌دانند، باب برنشتاین، مأمور افسانه‌ای اف‌بی‌آی (اداره‌ی آگاهی فدرال آمریکا) بود که کارآگاه خصوصی شد و آکادمی برنشتاین را در واشنگتن تأسیس کرد، تا کسانی را که عاشق شغل کارآگاهی بودند، آموزش بدهد. کتاب راهنمای برنشتاین را هم نوشت که هر شاگردی می‌خواست نمره‌ی قبولی بگیرد، باید همه‌اش را حفظ می‌کرد. خود من هم راهنما را از اول تا آخر حفظ کردم و در کلاس آنلایتم، بالاترین نمره‌ی قبولی را گرفتم، گرچه مجبور شده بودم برای ثبت‌نام توی کلاس از تاریخ تولد پدرم استفاده کنم. خوشبختانه اسم اول هر دوی ما یکی است.

بیست و هفتم سپتامبر بود. این روز هنوز که هنوز است، برایم مثل عکسی با کیفیت بالا شفاف و واضح است. روز آخرِ اولین ماه بعد از تعطیلات تابستان بود. متأسفانه تابستان هنوز نمی‌دانست تمام شده و داشت همچنان می‌تاخت. گرما مثل ملافه از روی آسفالت حیاط بلند می‌شد و دور شاگردهای دبستان و دبیرستان مدرسه‌ی قدیس جروم می‌پیچید.

حدود همان ساعت همیشگی رسیدم دم در مدرسه؛ یعنی ۸:۵۰ دقیقه. دوست دارم همیشه هر جا می‌روم ده دقیقه زودتر برسم. این‌طوری فرصت می‌کنم نبض امور را در دست بگیرم. ما کارآگاه‌های خصوصی همیشه باید حواسمان به اطرافمان باشد. راهنمای برنشتاین می‌گوید: یک کارآگاه هیچ‌وقت

نمی‌داند پرونده‌ی بعدی‌اش از کجا سر درمی‌آورد. طبق نظر او؛ اگر چشم‌های کارآگاه خوب باز باشد، پرونده حتی می‌تواند معمایی باشد که قبلاً حلش کرده است. برای همین من هم چشم‌هایم را خوب باز می‌کنم، طوری که می‌توانم به شما بگویم کدام بچه‌ها به انگشتشان دوی زگیل زده‌اند؛ کی در حیاط دبیرستان نامه‌ی فدایت شوم رد می‌کند و حتی کدام‌یک از معلم‌ها سر راه خانه به هم‌برگری مک‌دونالد می‌روند.

ولی مطمئناً هیچ‌کس نمی‌تواند همه‌چیز را ببیند، حتی خود کارآگاه باب برنشتاین افسانه‌ای. برای همین است که احتیاج به جاسوس دارم. بهترین جاسوسی که داشتم دویی دوئل^۱ بود. یک پسر هشت‌ساله‌ی گنده‌دماغ خبرچین، با چشم‌هایی تیز و دهنی گشاد. دویی به‌خاطر یک‌مشت پاستیل حتی حاضر بود خانواده‌اش را بفروشد. فقط متأسفانه، وقتی به دویی می‌گویم گنده‌دماغ منظورم همین‌طوری یک چیزی پراندن نیست. دویی هیچ‌وقت بدون یک جفت یویوی سبز که از سوراخ‌های بینی‌اش آویزان بود، جایی نمی‌رفت، که تازه بعد هم با یک فین محکم بالا می‌کشیدشان تا دور مُخس تاب بخورند. گرچه، سرپوش خوبی هم بود، چون مردم فقط به همینش توجه می‌کردند. اگر دویی دماغش را پاک می‌کرد، حتی مادرش هم نمی‌توانست توی صف بشناسدش.

آن روز صبح، صبح بیست و هفتم، کنار در مدرسه منتظرم بود. تعجب کردم. معمولاً این من بودم که باید پیدایش می‌کردم. پس حتماً موضوع مهمی بود. تندتند به‌سمتم دوید و گفت: «صبح به‌خیر فلچر».

پایین را نگاه نکردم. منظره‌ی صورت دویی چیزی نبود که آدم بخواهد روزش را با آن شروع کند. با لحن بی‌تفاوتی پرسیدم: «چی برام داری؟»
«دیشب کارتون کاپیتان لیزر بیم رو دیدی؟ با یه هیولای گلی جنگید.»
دویی خبرچین خوبی بود، ولی خیلی راحت از موضوع منحرف می‌شد.

1. Doobie Doyle

«حرف زدن راجع به کارتون باشه واسه‌ی بعد، دوبی. اطلاعات داری یا نه؟»
«آره. خوبش هم دارم. ولی می‌خوام اول ببینمش.»
آه بلندی کشیدم. دوبی همیشه می‌خواست نشان را ببیند. او بچه بود و نشان هم برق می‌زد.

«باشه. یه نگاه کوچولو، بعد می‌ریزی بیرون.»
دستم را توی جیب شلوارم بردم و کیف پول چرمی کوچکی را درآوردم. جلوی چشم دوبی بازش کردم. داخلش یک کارت پرسی و یک نشان کارآگاهی فلزی طلایی بود که نور خورشید روی برجستگی‌هایش افتاد و برقش انداخت و برای یک لحظه‌ی طولانی خودم را هم افسون کرد. حتی بعد از شش ماه، بعضی وقت‌ها برایم سخت است باور کنم بالاخره مال من شده است.

دوبی از ته دل با احترام گفت: «وای!» ولی زود شل شد و با شک گفت:
«مطمئنی اصله؟»

با نوک ناخن روی کارت پرس شده زدم. «این هم هست دوبی. فلچر مون، فارغ‌التحصیل آکادمی کارآگاهان خصوصی باب برنشتاین.»

دوبی درست مثل همیشه با دیدن نشان گفت: «می‌دی‌ش به من؟»
کیف پول را گذاشتم توی جیبم و گفتم: «نه. دو سال طول کشید تا به دستش آوردم. حتی اگر هم بدم، مال تو نیست.»

دوبی اخم کرد و توی فکر رفت. این جور فکر کردن برای کسی که هنوز استفاده از دستمال کاغذی را کشف نکرده، کمی پیشرفته بود.

«خب، برام چی داری دوبی؟ امیدوارم جالب باشه.»
«خودم هم نمی‌دونم به دردبخور هست یا نه. فقط واسه این اومدم دنبالت که همه می‌دونن من خبرچین مخفی تو هستم و اون دوتا ازم خواستن پیدات کنم.»

یک دفعه ایستادم: «کی ازت خواست؟»